



از مکه تا کربلا

الهام سلطانی

مقدمه

سه سال پیش لایق پوشیدن لباس احرام شدم. در مکه به دنبال گم شده خود بودم؛ یعنی پدرم که از کودکی از دست داده بودم. در مسیر سعی و در چرخش طواف «وجود» را یافتیم و آرام گرفتیم. من به این حقیقت رسیدم که گم شده اصلی من خداست، نه پدرم. به خدا که نزدیک تر شدم، عنایت او دوباره شامل حالم شد. آری، من به خواست خدا راهی کربلا شدم. آیا این نشان آن نبود که من هنوز در لباس احرام مانده‌ام و به گناه آلوده نشدم؟! در سفر حج هر چه در دل داشتم، به روی کاغذ آوردم. خاطراتم را به این انگیزه برای مسئولین سازمان حج و زیارت ارسال کردم که آنها عمق تأثیر این سفر معنوی روی نوجوانان دل شکسته را دریابند. زمانی نگذشت که نامه‌ای از سازمان حج و زیارت دریافت کردم، بدین مضمون: «سلام؛ خاطرات زیبا و دل نشین بود. پاداش این نوشته معنوی، اعزام شما به عتبات عالیات



است؛ منتظر بمانید.» از شوق، پرواز کردم. همه رویاهایم را مقابلم می‌دیدم. سفر کربلا؟!

پرواز تا کربلا

با ورود به نجف اشرف، رؤیایم به حقیقت پیوست. چشمم که به گلدسته طلایی حضرت علی علیه السلام افتاد، ناخودآگاه اشک در چشمانم حلقه زد. آیا واقعاً رؤیایم به حقیقت پیوسته بود؟ آیا من در حرم امیرالمؤمنین هستم؟ آری، دوباره همان آرامش حجاز به سراغم آمد. خدایا! سپاس گزارم.

یا علی! از این که در این سن مرا طلبیدی، ممنونم. پس آرامشی به من عطا کن که در مدینه و در کنار بی‌بی فاطمه یافتمش. ممنونم ای مولای یتیمان! گذشته‌ام را مرور کردم و به مولایم گفتم: یا علی جان! من هم در چهار سالگی یتیم شدم.

ساعت از نیمه‌شب گذشته بود. کم‌کم غرق در رؤیاهایم شدم. گاه در خواب و شاید بیداری، احساس می‌کردم در رحمت تو به رویم باز شده. آن طرف کوفه، نوری می‌دیدم که به آسمان می‌رفت. به گمانم پدر یتیمان، مولایم بود. ندایی شنیدم که می‌گفت: مولا به سراغم



می آید. او از حال من خبر دارد و امشب به استقبالم می آید. به انتظارش بیدار می مانم، کنار این کوله بار پر از درد دل های چندین ساله ام.

باز رو به مولا کردم و گفتم: علی جان! چطور توانستی فاطمه را شبانه و غریبانه به خاک بسپاری؟! در مدینه که بودم، نتوانستم با ایشان درد دل کنم؛ چون نشانی از قبرش نبود. در بقیع به دنبالش گشتم؛ کنار ضریح پدرش رفتم، ولی نشانی از او نیافتم. نزدیک صبح بود که به خود آمدم و خودم را در حرم امیرالمؤمنین یافتم. بعد از خواندن نماز صبح دلم آرام گرفت. هنوز هم دوست داشتم با مولا یم حرف بزنم. علی جان! حالا که آرزویم به حقیقت پیوست و اکنون در خدمت هستم، می خواهم بگویم که من هم مانند آن یتیمان کوفه از نگاه های ترحم آمیز بعضی آدم ها خسته شده ام. خسته از آه کشیدن های گذری و بی خاصیت. از همان کودکی وقتی کسی برایم دل سوزی می کرد، عذاب می کشیدم و احساس حقارت می کردم. آنها نمی دانستند که اگر پدر ندارم، خدایی دارم که جبران همه کمبودهای زندگی ام است. خدایی دارم که همیشه مورد عنایت لطف بی کرانش قرار گرفته ام. من تو را دارم. تو که پدر همه یتیمانی. آیا می شود دوباره پا به سرزمین حجاز گذاشت؟ آیا می توان در لباس احرام باقی ماند؟

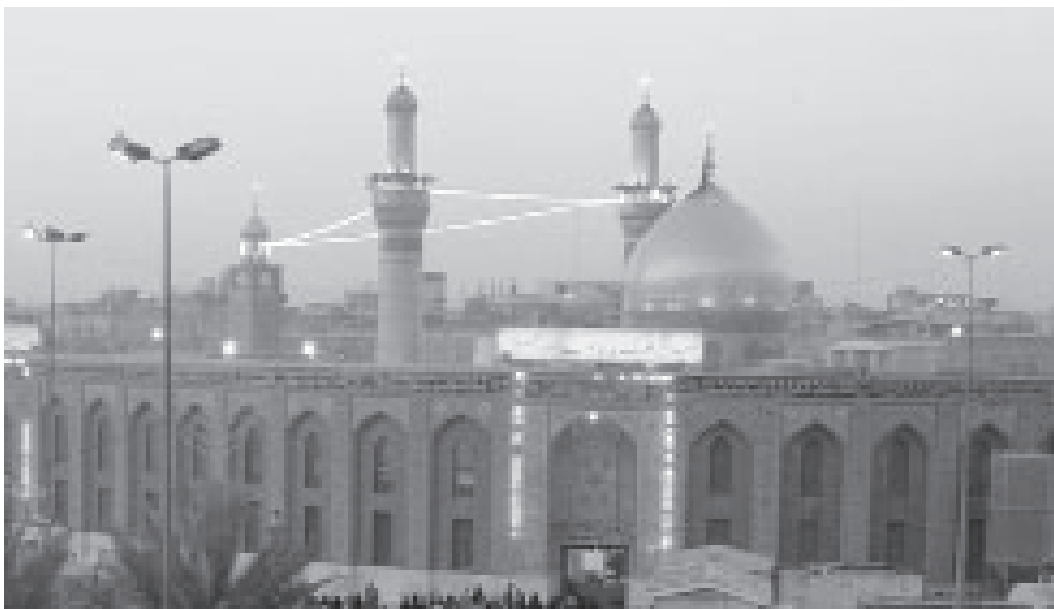


به سمت مسجد کوفه حرکت کردیم و بعد از نماز در پشت هر مقام، وارد مسجد شدیم. ای کاش امیرالمؤمنین در این لحظه ملکوتی هنگام اذان مغرب در محراب بود و ما پشت سرش نماز می خواندیم. چه غروب غمگین و سنگینی است. همان حسی را دارم که در بقیع داشتم.

علی جان! انگار از این غمی که بر دلماں سنگینی می کند، رها نمی شویم. چه مظلوم به شهادت رسیدی! باورم نمی شد که در صف اول مسجد کوفه نماز می خواندم. مسجدی که روزگاری امام جماعتش امیرالمؤمنین بود. افسوس که جای مولایم در محراب خالی است. خدا را شکر که اکنون در این مکان مقدس هستیم.

فردا صبح به مسجد سهله رفتیم. از نماز خواندن در مسجدی که همه پیامبران در آن نماز خوانده اند، احساس خرسندی می کردم. سپس به سمت خانه امام علی علیه السلام رفتیم؛ آن جا که روزگاری خانه مولایم بود.

اتبوس به سمت سامرا حرکت کرد. در این سرزمین صحنه هایی دیدم که حتی توصیفش بغض گلویم را می شکند. وقتی خواستم وارد حرم امام حسن عسگری علیه السلام شوم، توقع دیدن



گلدسته‌های طلایی را داشتیم. چشمم که به حرم سیاه‌پوش افتاد، پاهایم سست شد و توان راه رفتن نداشتم. به این حقیقت رسیدم که امام رضا علیه السلام با آن همه عشاق و حرم و گلدسته طلایی چگونه می‌تواند غریب باشد. غریبی و غربت را در سامرا کنار حرم امام حسن عسگری علیه السلام یافتیم که حتی گلدسته و بارگاه هم ندارد. به سردابه امام زمان رفتیم؛ جایی که آقا با خدا خلوت می‌کرد. اندکی توقف کردم تا بلکه ذره‌ای از خلوت آن بزرگوار با خدا را لمس کنم.

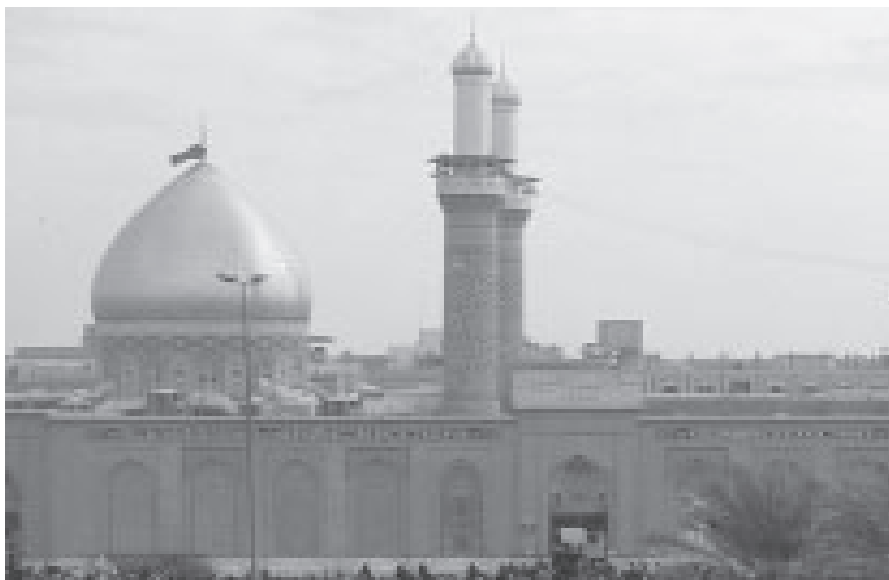
به سمت کاظمین رفتیم و در جوار حرم امام موسی کاظم و اما جواد علیه السلام آرام گرفتیم. چه حرم باصفایی! یعنی من در کنار پدر و فرزند امام رضا علیه السلام هستم؟ هر وقت دلم می‌گیرد، به حرم امام رضا علیه السلام می‌روم و او را به جان جوادش قسم می‌دهم. حال که در حرم خودش هستم، نمی‌دانم از او چه بخواهم. افسوس! لحظاتی که در سامرا و کاظمین بودیم، بسیار کوتاه بود و فرصت نشد که همه حرف‌هایم را با این بزرگواران در میان بگذارم.

وقتی اتوبوس از کنار دجله و فرات می‌گذشت، هر لحظه آفتاب سوزان‌تر می‌شد و من تشنه‌تر. راهی سرزمین بلا شدیم. یاد کربلا که افتادم، اشکم جاری شد. به این می‌اندیشیدم چه مصیبت‌ها که در دشت کربلا بر امام حسین علیه السلام و یارانش نگذشت. چگونه حضرت عباس کنار رود فرات تشنه ماند، با وجود رودی با این عظمت و آب گوارا؟!



کم کم گلدسته‌های طلایی حرم امام حسین علیه السلام نمایان شد. ناباورانه وارد حرم شدم. همیشه در روزهای عاشورا آرزوی حضور در چنین مکانی را داشتم. حال در حرم امام حسین علیه السلام هستم؛ با آرامشی خاص که تمام وجودم را فرا گرفته. آیا می‌شود این حس در وجودم ماندگار باشد؟ اکنون آرزوی دیدن ضریح شش گوشه حرم امام حسین علیه السلام به حقیقت پیوسته بود. در میان سیل اشک به یاد مادرش فاطمه زهرا علیها السلام افتادم. مشتاق بودم که تل زینبیه را ببینم. چقدر سخت است، وقتی برادرت را در مقابل چشمانت سر ببرند! چه دشوار است وقتی پرپر شدن عزیزانت را از نزدیک ببینی و نتوانی کار کنی! من هم دوست داشتم مثل همه آنهايي که به کربلا می‌آیند، با خانواده‌ام می‌آمدم. سال‌هاست که خانواده من در همین دو نفر خلاصه شده است: من و مادرم. همیشه از خدا می‌پرسم چرا باید درد این یتیمی را تحمل کنم؟ اما وقتی وارد کربلا شدم و عظمت حضرت زینب علیها السلام را مشاهده کردم، همه گرفتاری‌هایم را در برابر سختی‌های حضرت زینب علیها السلام قطره‌ای دیدم در برابر دریا. به راستی که زینب چه دریا دل بود.

چه غروب غم‌انگیزی بود عصر جمعه که متعلق به امام زمان علیه السلام است. به این سعادت رسیدم که در بین الحرمین باشم. در این سو حرم امام حسین علیه السلام را می‌بینم و در آن سو حرم حضرت ابوالفضل علیه السلام را. احساس کردم پا به بهشت گذاشته‌ام. بهشت من این جاست.



به سمت حرم حضرت عباس رفتم. یا عباس! از باوفایی‌هایت شنیده‌ام. شنیده‌ام که آب را خود ننوشیدی و برای طفلان امام حسین علیه السلام بردی. دو دستت را در این راه دادی و با لبان تشنه به شهادت رسیدی.

خدایا! بر طفلان امام حسین علیه السلام چه گذشت؟! بر حضرت زینب علیها السلام چه گذشت؟! آیا بلایی غم‌بارتر از این در دنیا رخ داده است؟ سخت‌ترین لحظه این واقعه، لحظه خداحافظی خواهر و برادر بود که حضرت زینب علیها السلام زیر گلوی برادرش را بوسید. خیلی دردناک است که با عزیزترینت خداحافظی کنی و بدانی که لحظه‌ای بعد زنده نخواهد بود و دیگر نمی‌توانی او را در آغوش بگیری. من هم به همین سختی با پدر خداحافظی کرده بودم. برای من هم دشوار بود که بدانم دیگر او را نخواهم دید و صدایش را نخواهم شنید. چگونه می‌توان بر بالین برادری نشست که سر ندارد؟! چگونه می‌توان پیکر بدون سر را در آغوش گرفت؟! یا حسین! امشب را تا صبح در حرم باصفایت خواهیم ماند تا بلکه از عشقت سیراب شوم. در بین‌الحرمین می‌نشینم و ذکر می‌گویم؛ آن قدر که با دست پر به مشهد نزد آقا امام رضا علیه السلام برگردم.

سحر که شد، خوابی شیرین به سراغم آمد. چه سرزمین سرسبزی، من کجایم؟ این جا کجاست؟ سرزمین خوشبختی چقدر زیباست! کاش همین جا بمانم؛ نزد حسین و یارانش...